

سایه‌ها در آن روز

روز پانزده خرداد

فردای آن روز، پانزدهم خرداد بود. آفتاب که بالا آمد، صدای تیراندازی را علی‌الذوام می‌شنیدیم. میدان ارک که مرکز درگیری بود، نزدیک شهربانی بود. گویا آن روز دستور داده بودند نظامیان به هر کس که رسیدند تیراندازی کنند. بعدها به من گفتند حتی در خیابان ری - نزدیک منزل ما - چند نفر را کشته بودند.

تیراندازی و آژیرها مداوم و پی‌درپی بود و ما نمی‌دانستیم در بیرون چه خبر است. همین‌طور هرگز اطلاع نداشتیم که آن شب امام خمینی را در

مجتبی فانی

۱۵ خرداد در زندان شهربانی

زندان ما در قرنطینه‌ی شهربانی بود. یعنی از راه شهربانی بزرگ که وارد شدیم، به یک اتاق بزرگ رسیدیم که طول آن ۷ متر و عرض آن ۴ متر بود. در کنار آن هم حیاط کوچکی بود که ۷ متر طول و ۴ متر عرض داشت.

در آنجا هفت الی هشت نفر از وعاظ را دیدم که قبل از من دستگیر شده بودند. سلام و علیک کردیم و نشستیم. اسامی همه‌ی آن‌ها را به خاطر ندارم. بعد هم پی‌درپی واعظ بود که می‌آوردند. تا صبح نخواهیدیم. از آقایانی که آوردند، آیت‌الله شهید مطهری بود، آیت‌الله مکارم شیرازی بود که آن موقع در تهران منبر می‌رفتند. آقای حاج آقا مصطفی طباطبایی قمی و یکی از آقایان زنجان بود. آقایان دیگر را همان شب بعد از منابرتان دستگیر کرده بودند و بعضی را هم با مراجعه به خانه‌هایشان دستگیر کرده بودند.

تا صبح به حدود پنجاه نفر بالغ شدیم! زندانیان آن اتاق شبیه همان مستمعین مسجد شیخ عبدالحسین شده بودند. زیرا تعداد از پنجاه نفر هم گذشت و جمعاً در دو فضای محدود - که یکی مسقف بود و یکی غیر مسقف یعنی حیاط بود - آن قدر فضا تنگ بود که برای خوابیدن، پاها را نمی‌شد آزادانه دراز کرد.



ایهام داشت؛ زیرا از طرفی به معنی پرچم و بیرق بود و از طرف دیگر، نام نخست‌وزیر وقت بود. - نوحه‌خوان سینه‌زن‌ها هم با دست به علم اشاره می‌کرد و این نوحه را دم می‌داد:

گفتی که ننان ارزان می‌شه
کو ننان ارزانت؟ عمهات به قربانت!
گفتی که مجلس وا می‌شه
کو باغ و بستانت؟ عمهات به قربانت!

آقای ابطحی که مردی شوخ طبع و بامزه بود، با استفاده از این کاریکاتور و شعر، می‌گفت باید هر روز قبل از ظهر یک ساعت سینه‌زنی راه بیندازیم! آقایان جوان زندانی هم به صورت سینه‌زن، علم را مخاطب کنند و آن دو بیت را بخوانند تا بقیه دم بگیرند!! او دسته را تشکیل داد و خودش نوحه‌خوان شد و ده پانزده نفر از منبری‌های جوان را نیز دور خود جمع کرد و بعد با آهنگ خوش این نوحه را سر می‌داد:

گفتی که ننان ارزان می‌شه
کو ننان ارزانت؟ عمهات به قربانت!

و بقیه دو دستی سینه می‌زدند و بیت بعد را دم می‌گرفتند!!
طبعاً حواس افسر نگهبان پرت می‌شد و می‌پرسید چه خبر است؟
می‌گفتند آقا محرم است و ما داریم سینه می‌زنیم! خوب، آن‌ها کاری نمی‌توانستند بکنند! ولی مطلب اصلی، استهزاء علم نخست‌وزیر بود. بنابراین، یکی از کارهای قبل از ظهر زندانیان، مسخره کردن علم نخست‌وزیر بود؛ آن‌هم به نام سینه‌زنی!!

۴ سید کاظم موسوی بجنوردی

حزب ملل اسلامی

حزب ملل اسلامی به مرور توسعه می‌یافت و بر شمار شاخه‌ها و حوزه‌ها افزوده می‌شد. هر کس مأمور بود تا اعضای مستعد و قابل را شناسایی و به حزب متصل کند. در همین دوران بود که من برای فراگیری آموزش‌های نظامی داوطلبانه به خدمت سربازی رفتم و



پس از طی دوره‌ی آموزشی به عنوان سپاهی دانش به یکی از روستاهای اطراف قم اعزام شدم. این برای من فرصت بزرگی بود. چون با اهدافی که داشتم همیشه به شهر قم به عنوان یکی از پایگاه‌های اصلی عضوگیری نگاه می‌کردم. از ثمرات این دوران، آشنایی با آقای محمد جواد حجتی کرمانی و عضویت

منزلشان در قم و علمای ولایات دیگر را نیز گرفته و به تهران آورده‌اند. تمام مسایل بر ما پوشیده بود و فقط صدای آژیر آمبولانس و تیراندازی بود که می‌شنیدیم. دورادور هم صدای رگبار مسلسل می‌آمد.

شرح ماجرای زندان را باید ذیل دو قسمت قرار دهیم: یکی جریان داخل زندان که تا آخر ماه صفر، یعنی چهل و پنج روز به طول انجامید و سپس ما آزاد شدیم و دیگر ماجرای که همزمان در بیرون از زندان می‌گذشت و با حوادث داخل زندان هماهنگ بود.

اما جریان داخل زندان؛ باید بگویم که روحانیون زندانی آن قدر در باطن خوشحال و راضی بودند که حتی وقتی آمدند پلاک زندان را به سینه‌ی ما بزنند و عکس از ما بگیرند، باکی نداشتند؛ چون احساس همی ما این بود که وظیفه‌ی خطیر خود را در راه خدا و اسلام به انجام رسانیده‌ایم. وقتی نزد من آمدند و شماره به گردنم آویختند گفتم: «این جزء افتخارات زندگی ماست، و این نمره‌ی زندان و عمری که در زندان می‌گذرد، چون به عشق اسلام و برای خدا و قرآن است، نه تنها ننگ نیست، بلکه عین زندگی پرافتخار است.»

بعد از دو سه روز، مشورت کردیم که برای خودمان برنامه‌ای بریزیم. بعضی از آقایان مخصوصاً آقای مطهری که به بحث‌های علمی علاقه‌مند بودند، پیشنهاد کردند که برنامه‌ای برای تدریس فن سخنوری داشته باشیم؛ و آن را به عهده‌ی من گذاردند. در این زمینه قرار شد که هر روز موضوعی را که روز بعد می‌خواستیم درباره‌ی آن سخن بگوییم، مورد بحث قرار دهیم و در باب آن به توافق برسیم.

روزنامه‌ی توفیق

قبل از شروع برنامه، عده‌ای هم طرحی ریخته بودند که من خبر نداشتم ولی بعد مطلع شدم. آقا سید ابراهیم ابطحی نژاد - که یکی از منبری‌های زندانی بود - نقل کرد که روزنامه‌ی فکاهی «توفیق» کاریکاتوری از علم - نخست‌وزیر وقت - کشیده بود. موضوع آن وعده‌های پوچ و دروغین علم بود؛ چرا که او به منظور انصراف مردم از انقلاب، انجام دو کار را وعده داده بود که در جراید هم منعکس شد ولی هرگز به آن عمل نکرد. یکی آن که نان را به نفع مردم ارزان خواهد کرد و گشایشی در زندگی آن‌ها فراهم خواهد ساخت و دیگر این که مجلس شورای ملی را که تعطیل بود به زودی باز خواهد کرد.

در ایام محرم روزنامه‌ی توفیق این دو وعده‌ی عمل نشده را موضوع کاریکاتوری ساخته بود. که در آن یک علم - بیرق - در جلو دسته‌ی سینه‌زن‌ها قرار داده بود که در وسط آن نوشته بود «علم». - کلمه‌ی «علم»

ایشان در حزب بود.

من در قم با یکی از روحانیون به نام آقای برزگر که اصالتاً بجنوردی و همشهری ما بود آشنایی و مراوده داشتیم. روزی به حجره‌ی ایشان در مدرسه‌شان رفته بودم و در حین صحبت‌هایم از ایشان خواستم تا چند روحانی اهل انقلاب و مبارزه را به من معرفی کند. آقای برزگر از دو نفر نام برد: آقای سید کاظم قریشی و آقای محمدجواد حجتی کرمانی، و درباره‌ی شخصیت هر یک از آقایان توضیحاتی داد.

در اثنا‌یی که آقای برزگر مشغول معرفی آقای حجتی بود که چگونه ایشان را از کرمان به تازگی تبعید کرده‌اند و... آقای حجتی وارد حجره‌ی آقای برزگر شد و ایشان هم ما دو نفر را به هم معرفی کرد. همان‌جا بحث بین ما گل کرد. من کم‌تر صحبت می‌کردم؛ به خصوص درباره‌ی تشکیلات اصلاً صحبت نکردم ولی آقای حجتی شیفته شده بود و بحث را ادامه می‌داد. بیش‌تر صحبت‌ها درباره‌ی لزوم یک انقلاب بزرگ و برقراری حکومت اسلامی بود.

چون بحث به درازا کشید از ایشان دعوت کردم که برای شام و ادامه‌ی بحث به خانه‌ی من بیایند. همان شب ایشان به منزل من - اتاقی که در خانه‌ی در خیابان صفائیه اجاره کرده بودم - آمدند. در اتاق من چیزی جز دو پتوی سربازی و یک چراغ علاءالدین و مقداری کتاب نبود. نیمرویی درست کردم و مشغول صرف شام شدیم. پس از شام کوره‌ی سخن گذاشته بود و هرچه درباره‌ی سلطنت و شاه و انقلاب و مبارزه‌ی مسلحانه و امپریالیسم و... در دل داشتم بیرون ریختم. آقای حجتی گویی گم‌گشته‌ی سالیان دراز خود را پیدا کرده بود.

فردای آن روز با هم به تهران رفتیم و به بحث و گفت‌وگو ادامه دادیم. چند بار دیگر هم به منزل ایشان در تهران رفتیم. صحبت‌های ما به آن‌جا کشید که برای ساقط کردن رژیم سلطنتی و برقراری حکومت اسلامی لازم است به صورت تشکیلاتی و سازمانی و مسلحانه مبارزه کنیم. من برای آقای حجتی استدلال می‌کردم که در برابر سرنیزه فقط منطق سرنیزه به کار می‌آید. کم‌کم در جلسات بعد نشریات حزبی را برای مطالعه به ایشان دادم. او تا چندی بعد از دستگیری هم ندانست که رهبر این تشکیلات خود من هستم!

آقای حجتی را در شاخه‌ای قرار دادیم که مسئولیت آن با آقای مظاهری بود. مسئول مستقیم آقای حجتی، عباس آقا زمانی بود که بعد از انقلاب به ابوشریف معروف شد. آقای حجتی در تهران در خانه‌ای زندگی می‌کرد که با مرحوم شهید باهنر مشترکاً اجاره کرده بودند. من در مراجعاتم به منزل آقای حجتی، آقای باهنر را نیز می‌دیدم. البته برای صحبت در مورد مسائل مربوط به حزب با آقای حجتی به اتاق دیگر می‌رفتیم. البته آقای باهنر را بعدها آقای حجتی عضوگیری کرده بود و چون در هنگام دستگیری اعضای حزب، هیچ‌کس متوجه عضویت شهید باهنر نشد، ایشان از دستگیری مصون ماند.

در زندان

آن روزها مردم واقعاً از یک پاسبان عادی می‌ترسیدند و یک پاسبان با درجه‌ی عادی حتی بدون اسلحه می‌توانست یک ازدحام صد نفره را به صحنه‌ای خالی تبدیل کند. درجات نظامی همین‌طور که بالاتر می‌رفت کبر و غرور صاحب‌منصبان و ترس و وحشت مردم عادی بیش‌تر می‌شد. از آن عجیب‌تر رفتار خود نظامیان زبردست با مافوق بود که حتی واقعاً شباهت به بت پرستی داشت. یک گروه‌بان برای یک درجه بالاتر از خود چنان پاشنه‌ها را محکم به هم می‌کوفت و چنان خبردار می‌ایستاد که گویی - پناه بر خدا - در حضور «خدا» ایستاده است.

حال اگر طرف، افسر ارشدی چون سرگرد یا سرهنگ بود که دیگر نخوت و غرور او وصف‌ناپذیر می‌شد. درجاتی چون سرتیپی تا سپهبدی و ارتشبدی، طبقه‌ی امیران ارتش و شهربانی را تشکیل می‌داد. اگر کسی از هفت آب می‌گذشت سرهنگ می‌شد، در صورتی که شخص «شاه» او را پس از هزار مرتبه زیر و رو کردن واجد صلاحیت تشخیص می‌داد، آن‌گاه می‌توانست به طبقه‌ی امیران نفوذ کند و سرتیپ و سرلشگر شود. «صلاحیت» از نظر شاه میزان لیاقت و کاردانی و سواد نظامی و این جور چیزها نبود، بلکه باید طرف از هر جهت به شخص شاه وفادار باشد و او را ولی‌نعمت خود بداند و در راه او از هیچ کاری و هیچ جنایت و خیانتی رویگردان نباشد. بی‌جهت نبود که در تمام نهادهای نظامی آن دوره شاه را با لقب «خدایگان» خطاب می‌کردند.

با توضیحی که دادم شاید متوجه شده باشید که سرتیپ و سرلشگر، آن هم یکی رئیس اطلاعات شهربانی و یکی رئیس کل شهربانی چه بتهایی بودند.

روزی در همان اتاقی که زندانم بود نشسته بودم، یک روز سرد پاییزی بود، و یک پتو روی دوشم انداخته بودم. ناگهان در باز شد و دو نفر سپهبد، یکی با هیكلی درشت و دیگری ریزنقش، وارد شدند. صمدیان‌پور هم وارد شد و پاها را محکم به هم کوفت و به من اشاره کرد که «این است». سپهبد درشت هیكل، نصیری معروف و رئیس ساواک بود. آن دیگری هم، اویسی بود؛ جلال معروف پانزده خرداد و بعدها ۱۷ شهریور. نصیری با تندی و خشونت پرسید: «تو در خارج بودی؟» گفتم: «نه، نبودم». گفت: «اگر کسی را که در خارج تو را دیده بیاورم اعتراف می‌کنی؟» گفتم: «اگر چنین کسی پیدا شود حتماً خواب دیده!» نصیری از کوره در رفت و با عصبانیت گفت: «راه نجات نداری، راه نجات نداری». اویسی با خشونت کم‌تر گفت: «آخر چه‌طور ممکن است تو را در خواب و در خارج ببینند؟» گفتم: «منظورم این است که من هرگز در خارج نبوده‌ام» و همان حرف‌هایی را که به سرلشگر مبصر زده بودم

دوباره تکرار کردم، دیگر حرفی نزدند و رفتند. موقع رفتن نصیری دوباره تکرار کرد: «راه نجات نداری!».

تأسیس بنیاد دایره‌المعارف بزرگ اسلامی

انقلاب که پیروز شد و ما از زندان آزاد شدیم باز ذهنم متوجه یک کار زیربنایی و اساسی و فرهنگی برای ایران و اسلام شد. یعنی دوباره به فکر همان دایره‌المعارف افتادم که از زندان با من همراه بود.

اوایل شروع به کار مجلس دوره‌ی اول بود که یکی از دوستانم به نام آقای هادی طباطبایی به من پیشنهاد کرد که برویم و اروپا را ببینیم. آقای طباطبایی از دوستان دوره‌ی کودکی من و نوه‌ی مرحوم سید کاظم یزدی صاحب عروه‌الوثقی بود. با هم خیلی رفیق بودیم و هستیم. ایشان به هزینه‌ی خودش مرا به اروپا برد.

ابتدا به آلمان رفتیم. در شهر هامبورگ به وسیله‌ی یکی از دوستان آقای طباطبایی انومبیل بنزی تهیه کردیم و از طریق اتوبان راه ایتالیا را در پیش گرفتیم. شهر به شهر می‌گشتیم و تقریباً آلمان و ایتالیا را خوب دیدیم. من با کنجکاوی همه‌چیز را تماشا می‌کردم و مظاهر تمدن جدید و رفاه مادی اروپا را از نزدیک دیدم. به خصوص در رفتار مردم و نحوه‌ی معیشت آن‌ها و پیشرفت‌های علمی و صنعتی اروپایی‌ها خیلی دقت کردم و بالاخره این فکر در من تقویت شد که فرهنگ، حرف اول را می‌زند و این فرهنگ است که می‌تواند ملت ما را تکان دهد و جلو ببرد؛ و خلاصه عزم بیش‌تری پیدا کردم که در زمینه‌ی فرهنگی دست به کاری اساسی بزنم؛ باز هم دایره‌المعارف!

در واپسین روزهای مجلس اول، عزم خود را جزم کردم و تصمیم گرفتم به آرزوی سال‌های دراز خود جامه‌ی عمل بپوشانم. تصمیم گرفتم فکر خود را با آقای رفسنجانی مطرح کنم. روزی از ایشان وقت خواستم و گفتم نیم ساعت با شما کار دارم. ایشان لبخندی زدند و گفتند بعدازظهر بیا به دفتر من. دفتر آقای رفسنجانی در طبقه‌ی دوم مجلس بود. بعدازظهر مراجعه کردم و طرح دایره‌المعارف را با ایشان در میان گذاشتم و بعد هم برای ایشان به‌طور مفصل توضیح دادم که این کار چه قدر ضروری است. ایشان خوب گوش دادند و با تیرهوشی خاص خودشان بلافاصله این کار را تأیید کردند.

ایشان گفتند که هرچه زودتر اساسنامه‌ی دایره‌المعارف را بنویسید که از بودجه‌ی دولت تأمین شود. من در همانجا به ایشان گفتم که می‌خواهم این یک مؤسسه‌ی غیردولتی باشد.

دست خدا بالای همه‌ی دست‌ها

روی سخن من در این سرگذشت‌نامه، بیش‌تر با جوانان بوده است، خواستم به آنان نشان دهم که «دست خدا» بالای همه‌ی دست‌هاست و اگر ایمان به خدا و توکل بر او و عزم و اراده در کار باشد، می‌توان دست به کارهای بزرگ زد و موفق شد. فکر کردم شاید شرح سرگذشت من از روزی که در کوچه پس کوچه‌های نجف بازی می‌کردم تا روزی که در ۲۰ سالگی، برای برانداختن یک رژیم جبار و زورگو و ضد ملی حزب تأسیس کردم و مشی مسلحانه برگزیدم تا دستگیری و رستن از مجازات اعدام و سیزده سال زندان و انقلاب و آزادی و همه‌ی ماجراهای پس از آن، برای نسل جوان امروز راهگشا باشد.

آن روز که در کوه‌های دارآباد دستگیر شدم، در خواب هم نمی‌دیدم که بیست سال بعد در نزدیکی همان محل دستگیری روز و شبم به کارهای علمی و فعالیت‌های فرهنگی خواهد گذشت. هنوز هم وقتی از پنجره‌ی دفترم در ساختمان دایره‌المعارف به کوه‌های دارآباد - که در یک کیلومتری آن‌جاست - نگاه می‌کنم مثل این است که در حال دیدن رؤیا هستم این رؤیای شیرین را «خدا» تحقق بخشید؛ «او» بر هر کاری تواناست.^۲

منابع

۱. خاطرات و مبارزات حجت‌الاسلام فلسفی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۷۶.
۲. مسی به رنگ شفق، سرگذشت و خاطرات سید محمد کاظم موسوی بجنوردی، به اهتمام علی اکبر رنجبر کرمانی، نشر نی، ۱۳۸۱.